

پیش‌فروش

پیش
از آخرین
بارش برف

هوپا
Hoopa

پیش از آخرین بارش برف



فائزه جعفری ورزشه

سرشناسه: جعفری ورزنه، فائزه، ۱۳۶۹-
عنوان و نام پدیدآور: پیش از آخرین بارش برف/
فائزه جعفری ورزنه.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.

شابک: ۸-۷۷-۷۰۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۵
YOUNG ADULT FICTION, PERSIAN -- 21ST CENTURY

رده‌بندی کنگره: PIRAT۳۹

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۹۰۴۲۵۲

پیش از آخرین بارش برف

نویسنده: فائزه جعفری ورزنه

ویراستار: ناهید تمیم‌داری

تصویرگر جلد: فائزه جعفری ورزنه

طراح گرافیک متن: سحر احدی

طراح گرافیک جلد: عاطفه حاتمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵

تیراژ: ۳۵۰ نسخه

شابک: ۸-۷۷-۷۰۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸



آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی،

خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸،

طبقه‌ی پنجم، صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶

تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر

هوپا محفوظ است.

«استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و

معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

برای آبی‌ها



فصل اول

هیچ چیز مثل مرگ تازه نیست.

گروس عبدالملکیان

توی کاج‌های بلند حیاط، کلاغ‌ها لانه دارند. من عاشق پرنده‌ها هستم و هر شب، حتی زمستان به خانم یوسفی می‌گویم پنجره‌ی اتاقم را باز بگذارد تا صبح با صدای قارقار کلاغ‌ها بیدار شوم. صبح هم که پرستار می‌آید، شاکی می‌شود که اتاق سرد است و ممکن است سرما بخورم. من که همیشه‌ی خدا گرمم است. رو به پنجره‌ی بزرگ اتاق، به سمت حیاط پشتی روی ویلچرم نشسته‌ام. خبری از کلاغ سیاه بزرگی که هر صبح پشت پنجره‌ی اتاقم می‌نشیند نیست. صدای نوک‌زدنش به شیشه‌ی پنجره را دوست دارم. گاهی حس می‌کنم با من حرف می‌زند. یکی از بچه‌ها می‌گوید تنها ماندن زیاد توی تخت بیمارستان، آدم را خیالاتی می‌کند. ولی من هنوز منتظرش هستم. مامان آخرین وسایل را توی ساک دستی آبی‌ام می‌گذارد و زپیش را می‌بندد. صدایش را از پشت سرم می‌شنوم. دکمه‌ی ویلچرم را

و یواشکی برایم شیرینی می‌آورد سرم را می‌بوسد و می‌گوید امیدوار است دیگر برنگردم. رؤیا و نوشین و مهتاب هم می‌آیند. دستانمان را که حالا خمیده‌تر شده، با ناخن‌های برجسته درهم قفل می‌کنیم و آن‌ها تعدادی گل زرد کوچک که به گمانم از باغچه چیده‌اند، به من می‌دهند. تمام دیشب را مشغول خداحافظی و صحبت درباره‌ی چیزهایی بودیم که چند ماه پیش زیر بزرگ‌ترین درخت کاج چال کردیم. من دست‌بندی را که با مهره‌های رنگی با مامان درست کرده بودیم چال کرده بودم و وقتی مامان سراغش را گرفت، گفتم گمش کرده‌ام. یک دروغ کوچک برای حفظ رازمان ایرادی نداشت. این خداحافظی‌ها یک‌جور مراسم ساختگی است که هر بار کسی مرخص می‌شود برایش می‌گیریم و من می‌دانم دوباره برمی‌گردم، مثل تمام پنج سال گذشته. مامان صحبتش تمام می‌شود. به‌خاطر گل‌ها تشکر می‌کند و از بخش بیرون می‌رویم. ویلچر را تا کنار ماشین می‌برد. بابا مرا بغل می‌کند و توی ماشین می‌گذارد. با این‌که از این کار خوشم نمی‌آید اما چاره‌ای ندارم. حرکت کردن برایم سخت است و مدام سخت‌تر می‌شود. بابا تی‌رکس را کنارم روی صندلی عقب می‌گذارد. تی‌رکس دایناسور سبز کوچکی است که من و مامان با گواش روی دیواره‌ی کپسول اکسیژنم کشیده‌ایم. من عاشق تی‌رکس هستم و او همیشه همراهم است. بعضی وقت‌ها ممکن است به‌خاطر گرد و غبار یا بوهای شدید یا حرف زدن یا هیجان زده شدن و یا هر چیز دیگری نتوانم نفس بکشم. البته بعضی وقت‌ها که نه، من همیشه به کپسول اکسیژنم نیاز دارم.

می‌زنم و برمی‌گردم. مامان ساکم را همراه سبد کوچکی که فلاسک چای، لیوان و چند تا میوه در آن است به بابا می‌دهد. می‌آید سمتم و همان‌طور که دسته‌ی ویلچر را می‌گیرد می‌گوید: «بریم؟» و قبل از این‌که جوابی بدهم راه می‌افتد.

دستم را بالا می‌برم تا صبر کند. می‌پرسم: «چرا داریم می‌ریم خونه؟» بابا در را نیمه‌باز نگه می‌دارد. مامان جلویم نیم‌خیز می‌شود و شلنگ کانولا را که آویزان است، پشت گوشم می‌برد و می‌گوید: «فکر می‌کردم دلت برای خونه تنگ شده!»

با صدایی که خس‌خس می‌کند می‌گویم: «ولی من این‌قدر حالم خوب نشده که...»

ادامه نمی‌دهم. گاهی با هر نفس دردی توی سینه‌ام می‌پیچد و حرف زدن را برایم سخت می‌کند. تمام دیشب را بهش فکر کرده‌ام و می‌دانم حالم برای رفتن به خانه اصلاً خوب نیست.

مامان مهربان‌تر از قبل می‌گوید: «ولی ما که خیلی دلمون برای بودن توی خونه تنگ شده، مگه نه؟» و اشاره‌ای به بابا می‌کند. بابا می‌آید و دستی به سرم می‌کشد: «بله، پس چی! خونه بدون تو خیلی سوت و کوره.»

به شوخی‌اش نمی‌خندم. انگار وقتی توی خانه هستم چقدر سروصدا می‌کنم! نگرانم. دارکوبی توی دلم هزار بار در لحظه نوک می‌زند. ولی چیزی نمی‌گویم و راه می‌افتیم. جلوی ایستگاه پرستاری مامان مشغول صحبت با سرپرستار می‌شود. خانم یوسفی مهربان که همیشه اتاقم را تمیز می‌کرد

بابا ماشین را روشن می‌کند و راه می‌افتیم، اما انگار یادش رفته کتش را در بیاورد. برایم عجیب است، چون همیشه می‌گفت با کت موقع رانندگی اصلاً راحت نیست. امروز قرار است همه چیز عجیب باشد. خورشید آخر شهریور همچنان گرم است. خیابان‌ها شلوغ و پرسر و صداست. بعد از هفت ماه، دیدن همه چیز برایم تازگی دارد: مغازه‌ها، درخت‌ها، آدم‌ها. چون از وقتی که یادم می‌آید توی بیمارستان بوده‌ام و زندگی توی اتاق کوچک بیمارستان همراه بچه‌های بیمار، دیگر برایم عادی شده است. تمام راه را ساکت هستیم و این سکوت دارکوبم را هیجان زده می‌کند. این روزها چیز زیادی به من نمی‌گویند. حتی دیروز هم که دکتر برای چکاپ آمد، حرفی نزد؛ فکر کرد من نمی‌فهمم سؤال را جواب نداده است. این کارشان نهایت بی‌انصافی است. کسی که مریض است منم و کسی که حق دارد بداند چه شده هم منم. اما خودم هم جرئت پرسیدنش را ندارم. نوک زدن‌های دارکوب نفسم را می‌گیرد. سعی می‌کنم با چند نفس عمیق آن‌ها را بپرانم. بابا که می‌پیچد توی خیابان خودمان، گردن می‌کشم تا از پنجره بیرون را بهتر ببینم. کلوپ بازی سر خیابان مثل همیشه شلوغ است و آرایشگاهی که بابا می‌رود تابلوی مغازه‌اش را عوض کرده، ولی فنادی محبوبم مثل همیشه است. با یک تابلوی بزرگ سردر مغازه که تصویر یک کیک صورتی از آن بیرون زده. شبیه همان کیک را بابا برای تولد ده‌سالگی‌ام سفارش داده بود و این قدر بزرگ بود که به تمام بچه‌ها رسید. نانوائی سنگکی بسته است. روزهایی که در خانه‌ام، می‌توانم بوی نان را از پنجره‌ی اتاقم حس کنم. بابا

ماشین را توی پارکینگ می‌برد. ویلچر را از صندوق عقب درمی‌آورد و مرا رویش می‌نشانند. ساک کپسول را از دسته‌اش آویزان می‌کند و با آسانسور سه طبقه را بالا می‌رویم. بی‌حالم و حس به خانه رسیدن لذت بخش است. مامان کلید را توی قفل می‌اندازد و بعد از کمی کلنجار رفتن در را باز می‌کند. زیر لب آه می‌کشد و مرا داخل می‌برد. خانه بوی تمیزی می‌دهد. بابا چراغ‌ها را روشن می‌کند و مرا می‌برد توی اتاقم. می‌خواهد بگذاردم توی تخت که می‌گویم می‌خواهم اتاق را ببینم و او می‌رود. همه‌جا با وسواس تمیز شده؛ میز تحریر و رنگ‌ها، تختخواب گل‌دار بزرگم، کره‌ی جغرافیا با پایه‌های طلایی‌اش، قفسه‌ی کتاب‌ها که بابا یادش می‌رفت بزرگ‌ترش کند و چند تا از کتاب‌ها را روی هم چپانده بودم. گلدان‌های سانسوریایی که خاله‌سیما، دوست مامان، آورده بود، بسته‌ی پازل‌ها، همه و همه سر جایشان هستند و این خوشایند است؛ این‌که فکر کنی همه چیز مثل قبل است، اما می‌دانم که این‌طور نیست. دکور اتاق مدت‌هاست که عوض نشده. راستش نه من حوصله‌اش را داشتم و نه بابا توانش را. هر بار که می‌خواهم چیز تازه‌ای برای اتاق بخرم بابا با تنبلی از من قول می‌گیرد که مجبورش نکنم جای چیزی را عوض کند. من هم همیشه می‌گویم به جز گلدان‌ها که باید نزدیک پنجره باشند، در مورد بقیه‌ی وسایل دستش باز است و هر دو می‌خندیم. ویلچر را به سمت کره‌ی جغرافیا می‌برم و انگشتم را اتفاقی روی نقطه‌ای می‌گذارم: سواحل قناری! خیلی هم اتفاقی نیست. آن قدر این جزیره را دوست دارم که چشم بسته هم روی نقشه پیدایش

را عوض می‌کند و مرا توی تخت می‌خواباند. وقتی می‌خواهد برود، می‌گویم چراغ را روشن بگذارد. پتو را کنار می‌زنم و به سقف خیره می‌شوم. سقف اتاق پر از ستاره‌های طلایی است. مامان می‌گفت مال پنج‌سالگی‌ام است که شب‌ها کابوس می‌دیدم و بابا بعد از سه روز تلاش آخر کسی را آورده بود تا سقف را نقاشی کند. نه پنج‌سالگی‌ام را یادم می‌آید و نه کابوس‌هایم را. چشم‌هایم را می‌بندم و فکر می‌کنم مگر کابوسی بدتر از این هم هست که یک روز دیگر نتوانی نفس بکشی؟ با این فکر دارکوب بیدار می‌شود. آن‌قدر ستاره‌های روی سقف را می‌شمارم تا خوابم می‌برد.

۲ نمی‌دانم چقدر گذشته که بیدار می‌شوم. همه‌جا تاریک است و فقط چراغ‌خواب کنار تخت روشن است. یادم می‌آید در خانه‌ام. زنگوله‌ی کوچکی را که بابا برایم گرفته تا هر موقع خواستم صدایشان کنم، تکان می‌دهم. صدای ظریف و دلنشین زنگ می‌رود توی گوش‌هایم. آن اوایل گاهی بازی‌تکانش می‌دادم و یادم می‌رفت صدایش دو نفر را مدام به اتاقم می‌کشاند... تق‌تق. مامان است. از صدای زدنش به در می‌فهمم. هر دوی آن‌ها با انگشت سیاهی دست راست به در می‌کوبند اما من می‌توانم تفاوتشان را تشخیص بدهم. یک بار برایشان توضیح دادم اما از قیافه‌هایشان پیدا بود درست و حسابی متوجه نشده‌اند. مامان می‌نشیند لب تخت.

- خوب خوابیدی؟

- مثل همیشه.

می‌کنم. اسمش را قناری گذاشته‌اند چون قناری پرنده‌ی بومی آن‌جاست و معنی کلمه‌ی لاتین قناری هم یعنی جزیره‌ی سگ‌ها. بابا برایم گفته بود که این نام را رومی‌ها به‌خاطر سگ‌هایی که در آن‌جا پراکنده بوده‌اند رویش گذاشته‌اند. به‌خاطر پرنده‌بودنش جزیره همیشه یادم می‌ماند. این بازی‌ای است که من و بابا هر وقت من در خانه باشم، بازی می‌کنیم. جایی را انتخاب می‌کنیم و درباره‌اش حدس می‌زنیم. بعد بابا از توی اینترنت درباره‌اش برایم می‌خواند. جای موردعلاقه‌ی بابا آلاباما توی آمریکاست. جایی که غارهای بزرگ و دیدنی دارد و بابا هم عاشق غارهاست. هر وقت با مامان دعواش می‌شود می‌گوید کاش غاری داشت و می‌توانست همه‌ی عمرش را آن‌جا زندگی کند. مامان می‌گوید مردها حالتی دارند به اسم غار تنهایی که وقتی ناراحت یا عصبانی‌اند، دوست ندارند کسی مزاحمشان شود. این یک اصطلاح روان‌شناسی است و مامان هم یک روان‌پزشک است. یک بار بابا سه ماه توی غار بود. من هم آلاباما را دوست دارم اما نه به‌خاطر غارهایش، به‌خاطر این‌که لقبش سهره‌ی اروپایی است. ویلچر را تا در بالکن می‌برم و بیرون را نگاه می‌کنم. هوا دارد تاریک می‌شود و حتماً پسر همسایه الان با دوچرخه‌اش می‌آید. همیشه وقتی مرا در کوچه می‌بیند، می‌ایستد و به تی‌رکس زل می‌زند. قبلاً که می‌توانستم توی بالکن بروم، از آن بالا برایش شکلک درمی‌آوردم، هرچند مرا نمی‌دید. به دوچرخه‌اش حسودی‌ام می‌شود. برای همین از او بدم می‌آید. خسته‌ام. لاغرتر از قبل شده‌ام و با کوچک‌ترین حرکتی خسته می‌شوم. مامان را صدا می‌کنم. می‌آید. لباس‌هایم

خواب دیدن‌هایم در خانه با توی بیمارستان فرقی ندارد. معمولاً آن‌قدر درد دارم که با مسکن به خواب می‌روم. عمیق و طولانی. مامان لباس‌هایم را عوض می‌کند و می‌گوید ناهار حاضر است. مرا روی ویلچر می‌نشانند و می‌رویم توی آشپزخانه.

- خواب دیدم درخت بزرگی هستم و دارکوبی داره تنه‌م رو سوراخ می‌کنه و هی تعدادشون بیشتر می‌شه.

مامان می‌گوید: «خب، این که خوبه! هر دارکوب یعنی یه خونه‌ی جدید.»
می‌گویم: «اما درخت‌ها دردشون نمی‌گیره؟»

- تو دردت گرفته بود؟

درد برای درخت‌ها چه شکلی است؟ به خوابم فکر می‌کنم. هزاران پوسته هر لحظه از تنه‌ام کنده می‌شد و می‌ریخت. نمی‌دانم دردم می‌آمد یا نه، اما می‌دانم حس خوبی نداشتم و آن دارکوب‌ها مرا می‌ترساندند. اما چیزی درباره‌اش نمی‌گویم.

- نمی‌دونم. مگه درخت‌ها چطوری دردشون می‌آد؟

مامان می‌خندد و می‌گوید: «این‌طوری.» و با نوک انگشتانش قلقلکم می‌دهد. خیلی آرام و کوتاه. چون ممکن است نفسم بگیرد. یک بار مینو، دختر همسایه‌مان، این کار را کرد و مامان را ترساند. مامان از شدت سردرد مجبور شد تا شب توی تخت‌خوابش بماند. آن بار حس کردم واقعاً خفه شده‌ام. مینو هم این‌قدر جیغ زد که بابا مجبور شد سرش داد بکشد. دیگر هم مادرش نگذاشت بیاید خانه‌مان. گفته بود نمی‌خواهد بچه‌اش

از ترس سخته کند، تازه رفتار خوبی هم با او نداشته باشند. ترجیح می‌دهد با بچه‌های معمولی بازی کند. این‌ها را وقتی بابا به مامان می‌گفت شنیدم. حتی بابا گفت دلش می‌خواست در خانه را بکوبد توی سرش، ولی مامان مینو راست می‌گوید. هر چقدر مامان و بابا بگویند یا سعی کنند، من با آن شلنگ توی بینی‌ام و کپسول اکسیژنی که بهم چسبیده هیچ‌وقت یک بچه‌ی معمولی نمی‌شوم. معمولی‌بودن بزرگ‌ترین آرزوی من است. مامان بقیه‌ی روز را با من است. کتاب می‌خوانیم. با کره‌ی جغرافیا بازی می‌کنیم، لباس‌های کثیف را توی ماشین لباس‌شویی می‌اندازیم و یک می‌پزیم. هرچند من تمام مدت کنار اوپن روی ویلچرم نشسته‌ام و از روی مجله‌ی بابا با صدایی ضعیف داستان می‌خوانم.

۳

بابا کمی قبل از شام می‌آید. کلی کتاب و مجله و کاغذ همراهش است که گوشه‌ی سالن روی هم تلنبارشان می‌کند. وقت‌هایی که خانه هستم بابا نصف هفته را توی خانه کار می‌کند. قرص‌هایم را توی دهانم می‌گذارد و آب را آرام‌آرام قورت می‌دهم. درد همچنان توی سینه‌ام می‌پیچد. شام ما کارونی داریم. غذای موردعلاقه‌ام که کمتر پیش می‌آید مامان درست کند. انگار امروز از رژیم غذایی سخت خبری نیست. بابا مرا روی صندلی ناهارخوری می‌نشانند. گاهی فکر می‌کنم چقدر دوست دارد همه‌چیز در زندگی‌مان عادی باشد و تحمل این وضع چقدر برایش سخت است. مامان نگاهی می‌کند و چیزی نمی‌گوید. به‌کندی مشغول خوردن می‌شوم. کندتر از

بابا می‌آید و دسته‌ی ویلچر را می‌گیرد. مامان همچنان ایستاده و به‌طرز عجیبی نگاهم می‌کند. یک‌طور اندوهناک! این کلمه را از کتاب‌های بابا یاد گرفته‌ام. بابا همان‌طور که مرا، یا درواقع ویلچرم را، به سالن پذیرایی می‌برد می‌پرسد: «دوست داری کمی شیر برات گرم کنم؟» و من سر بر می‌گردانم تا مامان را ببینم اما مامان نیست. صدای نوک‌زدن دارکوب‌ها را به سینه‌ام می‌شنوم. حس می‌کنم اتفاقی افتاده یا در حال افتادن است و یا قرار است بیفتد. بابا ماگ بزرگ سفالی‌ام را روی میز کنار دستم می‌گذارد و همان‌طور که می‌نشیند می‌گوید: «خب، بینم تا کجا پیش رفتی.»

بدون این‌که نگاهش کنم می‌پرسم: «بابا، من حالم خیلی بده؟»
می‌فهمم جا می‌خورد اما به روی خودش نمی‌آورد. به سر تا پایم نگاه می‌کند: «به نظر من که... هممم...»
حرفش را با دل‌خوری قطع می‌کنم: «بابا!»
جدی‌تر می‌شود اما با لحن مهربانی می‌گوید: «به قول خودت، از وقتی یادت می‌آد حالت خوب نبوده.»

- منظورم بدتر از این‌هاست. هنوز تو لیست پیوند ریه هستم؟
بابا دستم را می‌گیرد: «معلومه که هستی...» بعد مکتی می‌کند و می‌گوید:
«بیا شیرت رو بخور تا بازی‌مون رو ادامه بدیم. دیگه هم به این چیزها فکر نکن.»

با صدایی معمولی که برای من بلند به حساب می‌آید می‌گویم هیچ‌کدامشان مثل قبل نیستند و من می‌فهمم که حالم خوب نیست و کاش صادقانه

قبل شده‌ام و با کانونلای توی بینی هم غذاخوردن سخت‌تر است. همه ساکت‌اند و من هیچ‌وقت سکوت را دوست نداشته‌ام. با خس‌خسی که توی صدایم است می‌گویم: «اگه این‌طوری غذا بخورم، چقدر طول می‌کشد تا بشقابم رو تموم کنم؟»

بابا بدون توجه و بی‌آن‌که سرش را بالا بیاورد می‌گوید: «احتمالاً تا آخر عمرت!» اما یک‌دفعه سرش را بالا می‌آورد و به مامان نگاه می‌کند.
حس می‌کنم رنگش می‌پرد.

می‌خندم و می‌گویم: «آره، احتمالاً تا ابد طول می‌کشد.»
نمی‌خواهم بابا احساس بدی داشته باشد و می‌دانم منظوری از حرفش ندارد. اما چیزی مرا می‌ترساند. صدای بال‌زدن دارکوب می‌آید. تا آخر غذا هیچ‌کدام دیگر چیزی نمی‌گوییم. بابا پازل جدیدی برایم گرفته است. ویلچر را جلوی میزناهارخوری می‌گذارد و پازل را برایم باز می‌کند. از بابا یاد گرفته‌ام اول قسمت‌های هم‌رنگ را جدا کنم. تصویر دو دختر کوچک با پیراهن‌های سفید کنار یک چاه آب است. رنگ‌ها نزدیک به هم است و پیداکردنشان توی هزار تکه اصلاً راحت نیست. من هم بی‌حوصله‌ام. می‌روم آب بخورم که صدای بابا و مامان را می‌شنوم. به دنبال بابا ویلچر را به سمت اتاق خوابشان می‌برم. در نیمه‌باز است و صدای پیچ می‌آید. درست نمی‌شنوم چه می‌گویند. با عجله جلوتر می‌روم تا بتوانم بهتر بشنوم اما می‌خورم به میز کوچک توی راهرو و قاب عکس سه‌نفره‌مان می‌افتد. آه لعنتی... با صدای تالاپ بابا و با کمی فاصله مامان از اتاق بیرون می‌آیند.

هر چیزی شده به من بگویند.

بابا تعجب می‌کند و می‌گوید: «نه، این‌طوری هم که فکر می‌کنی نیست...» که با صدای مامان ساکت می‌شود: «آره، رستا! اتفاقی افتاده که حفته بدونی.»

صدایش می‌لرزد. مامان دستانش را درهم قفل می‌کند. انگار می‌خواهد جلوی لرزیدنشان را بگیرد. بابا بلند می‌شود و می‌رود کنار پنجره اما قبلش کمی می‌ایستد و به مامان نگاه می‌کند. مامان می‌آید و کنار من می‌نشیند. این‌طور مواقع حتماً می‌خواهد حرف مهمی بزند. مثل وقتی که گفت بیمار هستم یا وقتی که گفت آن‌قدر وضع ریه‌ام خراب است که باید در لیست پیوند باشم.

- تو تقریباً می‌دونی شرایطت چه جوریه، درسته؟

- آره، می‌دونم.

من بیمار هستم. بیماری کیستیک فیبروزیس که در پزشکی به آن می‌گویند CF. بیماری ژنتیکی که از وقتی یادم می‌آید با من بوده و آن‌قدر ریه‌هایم را دچار مشکل کرده که منتظر پیوند ریه هستم. این‌ها را قبلاً مامان برایم گفته است. سر تکان می‌دهم. مامان ادامه می‌دهد، همچنان با صدایی لرزان: «تو دختر فهمیده‌ای هستی رستا، و ما فکر می‌کنیم این موضوع رو خوب درک می‌کنی.»

مکث می‌کند. نگاهی به بابا می‌کند و ادامه می‌دهد: «خودت می‌دونی این‌قدر حالت بهتر نشده که بیاریمت خونه، با وجود این، ما این کار رو

کردیم. حالا می‌خوام دلش رو بهت بگم.»

دوست ندارم چیزی را که می‌خواهد بگوید، بشنوم. اما مجبورم. دارکوب‌ها در دلم آشوب کرده‌اند. به بابا نگاه می‌کنم. رو به پنجره نشسته و یک حلقه‌ی پلاستیکی رنگی را توی مشتش فشار می‌دهد. معمولاً هر وقت استرس دارد این کار را می‌کند.

- درواقع خانم دکتر گفت که... تقریباً ۷۰ درصد بافت ریه‌ات از بین رفته و تو باید تا پنج ماه دیگه عمل پیوند رو انجام بدی.

- یعنی یه ریه برام پیدا شده؟

مامان نهایت تلاشش را می‌کند تا آرام به نظر برسد: «نه، متأسفانه. من و بابا هم فکر کردیم تا پیدا شدن یه ریه برای پیوند شاید دوست داشته باشی توی خونه باشی و وقتت رو...»

حرفش را قطع می‌کنم.

- شما از خوب شدن من ناامید شدید، درسته؟

صدایم می‌لرزد. صدای بابا از پشت سرم می‌آید.

- بفرما. این هم نتیجه‌اش!

مامان توجه نمی‌کند. درعوض دستش را می‌گذارد روی شانه‌ام. دستش را به‌کندی پس می‌زنم که باعث می‌شود لیوان شیر بیفتد. شیر سفید آرام روی میز و پازل‌ها پخش می‌شود.

- رستا، چرا فکر می‌کنی ما ناامید شدیم؟!

با حق‌هق توی صدایم می‌گویم: «مامان! من می‌دونم حالم خوب نیست.

خیلی وقته که منتظر پیوند ریه‌ایم اما حالا شما منو آوردین خونه. چون پیوندی در کار نیست!»

نفس کشیدن برایم سخت‌تر شده است. کانولا را می‌چسبانم به صورتم و بلندبلند نفس می‌کشم. مامان جلوی ویلچرم می‌نشیند و دستانم را می‌گیرد: «ما هنوز منتظریم، رستا. مطمئن باش. فقط خواستیم تو راحت‌تر باشی...» صدای بابا بالا می‌رود: «راحت‌تر باشه؟ این‌طوری؟ حالش رو نمی‌بینی، پری؟» و می‌آید سمتم.

مامان از جا بلند می‌شود: «فکر نمی‌کنی به‌جای کنار کشیدن باید بهم کمک کنی تا بتونم بهش توضیح بدم؟ انتظار داشتی چه عکس‌العملی نشون بده؟»

– آه، ببخشید خانم دکتر. من مثل شما آموزش ندیدم. دقیقاً الان باید چی‌کار کنم؟! بشینم جلوی دخترم و بهش بگم...

هر وقت بابا به مامان می‌گوید خانم دکتر، یعنی دعوايشان شده و حالا من مسبب این دعوا هستم. مامان عصبی می‌شود. حرفش را قطع می‌کند. – ما با هم حرف زدیم. اون باید بدونه. تو این شرایط این حق رو داره که...

بابا داد می‌زند: «رستا مریض تو نیست، دخترمونه!»

تابه‌حال این‌طوری بابا را ندیده بودم. مامان چیزی نمانده گریه‌اش بگیرد. داد می‌زند: «خیلی بی‌انصافی... فکر می‌کنی برای من راحت‌ه؟»

حالا متوجه پیچ‌هایشان می‌شوم. نفسم بالا نمی‌آید. دلم می‌خواهد شلنگ کانولا را قورت بدهم. درد توی تمام بدنم پیچیده و حمله‌ی سرفه دارد شروع می‌شود. چیزی انگار راه گلویم را می‌بندد. همیشه همین‌طور شروع می‌شود. بابا همچنان داد می‌زند و با انگشت اشاره‌اش توی هوا خط می‌کشد و مامان لابه‌لای گریه چیزهایی می‌گوید. می‌دانم چقدر برایشان سخت است. سرفه‌ها می‌آیند. یکی بعد از دیگری. مامان و بابا به‌سمتم می‌دوند. می‌بینم که مامان کانولا را روی صورتم مرتب می‌کند و بابا دارد تی‌رکس را چک می‌کند. چشمانم را می‌بندم و حس می‌کنم اتاق دارد می‌چرخد. مامان صدایم می‌زند: «رستا...»

صدایش انگار از مسافتی دور می‌آید. گنگ و نامفهوم در فضا می‌پیچد. فقط پنج ماه برای نفس کشیدن فرصت دارم. پنج ماه انتظار برای معجزه! اما دیگر فرقی نمی‌کند و واقعیت عوض نمی‌شود. این واقعیت که من دارم می‌میرم!

و دادو قال بچه‌ها. می‌شنوم که همه‌شان می‌گویند من به‌زودی می‌میرم. ناگهان زیر پایم خالی می‌شود و سقوط می‌کنم. به کجا؟ نمی‌دانم. می‌افتم ته این سیاهی تمام‌نشدنی. تی‌رکس از من جدا می‌شود و هر لحظه دورتر می‌شود. آه... سرم را محکم تکان می‌دهم تا کابوس را دور کنم، اما هر بار مثل کرکس زشتی دوباره به‌سمتم حمله می‌کند. من همین حالا هم مرده‌ام. سقوط می‌کنم. سرم می‌خورد به لبه‌ی تخت. بیدار می‌شوم. انگار خوابم برده بود. پتورا بالاتر می‌کشم و دستم را می‌گذارم روی تی‌رکس. خیالم راحت می‌شود از بودنش. آرام می‌شوم. نور نارنجی‌رنگی از زیر در اتاق می‌ریزد تو. حتماً باباست. شب‌هایی که خوابش نمی‌برد، می‌رود سراغ کتاب‌هایش. کتاب نمی‌خواند فقط زل می‌زند به صفحه‌ها. وقتی توی غار بود، هر روز همین‌طور ساعت‌ها به کتابی خیره می‌شد. امیدوارم هوس نکند به من سر بزند. در این سه روز با هیچ‌کدامشان حرف نزده‌ام. مامان هر صبح می‌آید. مرا می‌نشانند روی ویلچر. بعد تمام روز التماس می‌کند چیزی بخورم که درنهایت می‌خورم. نخوردن هم به اندازه‌ی نخوابیدن مرا می‌کشد. تمام روز نشسته‌ام جلوی پنجره‌ی اتاق. زل زده‌ام به چین‌های پرده‌ی توری و گوش می‌دهم به صدای بیرون. اما آن‌ها را نمی‌شنوم. صداهای کابوس کل روز توی سرم می‌پیچد. اگر مامان غذا نیاورد یا بابا نباید چراغ اتاق را روشن کند، من همان‌طور می‌مانم. تنها در کنار تی‌رکس. آخر شب هم بابا می‌آید مرا می‌گذارد روی تخت. هرچه اصرار می‌کنند که شب را کنارم بمانند قبول نمی‌کنم. مگر همان‌ها نگفتند که دارم می‌میرم؟ تمام دو روز گذشته را با هم



فصل دوم

مرگ هرگز توقف نمی‌کند، فقط گاهی چراغ‌هایش را خاموش می‌کند.

دون خوان ماتنوس

توی تخت نشسته‌ام. نمی‌توانم بخوابم. می‌ترسم. نکند توی خواب شلنگ کانولا بیفتد و نتوانم نفس بکشم؟ نکند اکسیژن تی‌رکس تمام شود؟ نکند مرگ برسد و همین زمان باقی‌مانده را هم از دست بدهم؟ مرگ، این مرگ لعنتی! اصلاً این مرگ چیست؟ چه شکلی است؟ چطور می‌رسد؟ نه نه نه. نمی‌خواهم فکرش را بکنم. حالم را خراب می‌کند. دلم زیرورو می‌شود. سرم را به لبه‌ی تخت تکیه می‌دهم. چقدر خوابم می‌آید. آن‌قدر خمیازه کشیده‌ام که فک و دهانم درد گرفته. نباید بخوابم. سه روز است که نتوانسته‌ام بخوابم. گاهی هم که روی ویلچر خوابم برده فقط کابوس دیده‌ام. حالا حتی در بیداری هم می‌توانم ببینمش. می‌بینم که همه‌جا تاریک است. هیچ‌کس نیست، حتی یک نفر. اما صداهایی هر لحظه بلندتر می‌شوند. آن‌ها را می‌شناسم. صدای ماشین‌ها، هیاهوی خیابان، صدای سبزی‌فروش